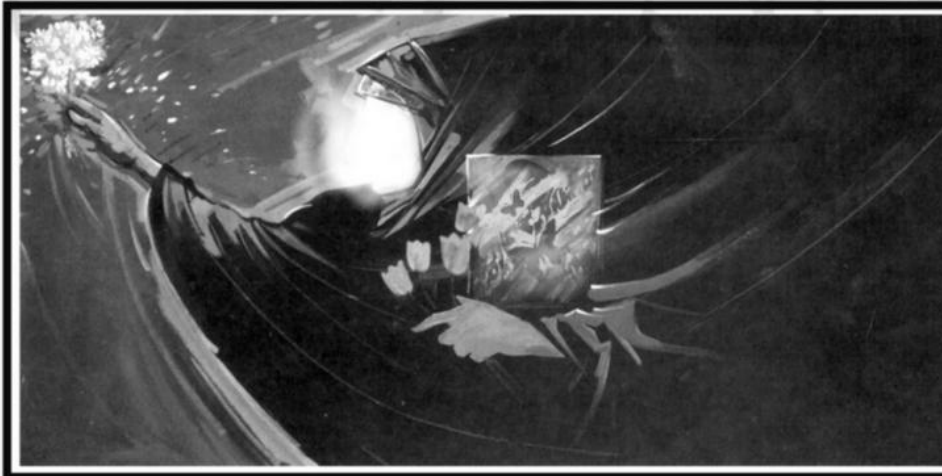


ارابه شکسته و اراده ها

فاطمه مولوی



تورا می ستایم که یک روز چنان غریب ترین پرنده خاکی از چشمان گشوده عرش به پرواز در آمدی و بر بام خانه ای محقر که عطر یاس های محمدی از خشت خشتش می نزاوید، نشست و آن گاه سر بر دامن مهر مادری آسمانی نهادی و پدري افلاکی که خاک، تاب عظمتش را نداشت.

جای پایت هنوز هم در مدینه الرسول بر پیشانی خاک مانده است، و در پس کوچه های شام و کوفه نیز. دیروز، در بیابان های تفتیده «طف» قومی جاهل که عطر آسمانی یاس های زرد را تاب نیاورده بودند، به طاعون «بنی امیه» گرفتار آمدند. دیروز، هفتاد و دو ستاره روشن در خاک کربلا به فلسه خموش نشستند و زوین سکوت شان بر تهی گاه عربده های مستانه ابن «سعد» و «زیاد» نشست. و «شمر» دستمال چرکین و عفنی شد در شمار بی ستاره ترین عزابان هرزه درای زمین.

آه، ای آیه آیه وجودت، به سور سوره درد مترنم! ای عطر اثیری ایمان و استقامت که از منظومه های ناشناخته ملکوت بر خاک ورزیدی! چه سان تورا بسرایم؛ بدین واژه های لال! ای فراتر از شعر! و ای برتر از شعورا.

ای زن، که مردانگی و امدار توست، و جسارت، شیفته شجاعت! ای خواهر امامت! ای دختر رسالت! ای مادر عفاف! با من سخن بگو، به لهجه ای که خود می دانی، با زبان زخم، با زبان خون، که بدان آشناتری! زبان تیغ و تازیانه که در پنجه های زمخت شان مجاله شدید، تا بهانه گریستم باشد! با من بگو حکایت آن نوگلان پر پر را، که آتشفشان بغضی شگفت بر گلوگاه گریه ام نشسته است.

با من بگو حسارت تیر حرمه را بر نازکای حلقوم اصغر. با من بگو حکایت آن سر را که شبانه در تنور خانه «خولی» طلوع کرد. با من بگو حکایت آن بازوان ستبر علم آشنا را که در آغوش نخلستان به سرخی نشست.

با من از «اکبر» بگو، از «قاسم» از «رقیه» از «عباس» از «جون»، از «مسلم» و از ...

از هر که می خواهی، از خودت، می دانم که یاد آن صحنه های مرد افکن، شانه های حیدری ات را می لرزاند. مگر می توان روبه رویت نشست و با تو سخن گفت و از کربلا نگفت؟! مگر می توان با تو گریست و به یاد مجلس ابن زیاد و یزید ضجه نزد؟! امروز سیاه پوش توایم، سیاه پوش عظمتی که در مخیله مریض احساس کوفه و مدینه و شام در نگنجید.

ای پیامبر برادر! که زوایای مبهم قیامش را بر سر انگشت یادها و فریادهایت کاویدی و کربلا را چونان پرچمی شایسته اهتزاز ابدی بر دوش کشیدی، و در هر کوی و بزن به یادداشتی و افراشتی.

آه که خاموشی آن زبان شعله ور باورم نیست. تو باز سخن می گویی، فریاد می کنی؛ هجوم می کنی، می غری...

ای شیر بیشه شجاعت! آنک یزیدیان مدرن براریکه قدرت تمدن جاهلی غربی تیکه زده اند، و گروه گروه حسین و اکبر و عباس و... را در فلسطین و کشمیر و بوسنی... به مسلخ می برند.

امروز نیز کوفه بی وفایی، در کربلا کربلای خاک، چشم بر اسارت قبیله انسان فرو بسته است.

حالیا، برخیز! غریب برآور! تهیب بزن!

«یا اهل الکوفه! یا اهل الختل و الغدر و الخذل...»^(۱)

..... پی نوشت:

۱. ای مردم کوفه! ای مردمان دغل پیشه و فریب کار و بی حمیت...! بخشی از خطبه حضرت زینب علیها السلام

زن مگو، مرد آفرین روزگار
زن مگو، بنت الجلال، افت الوقار
زن مگو، خاک درش نقش جبین
زن مگو، دست خدا در آستین
زینب! چقدر به آفتاب می مانی، آن گاه که می ایستی، و ابهتی آسمانی را بر سرشانه های زمین می نشانی! چه قدر به ماه مانده ای، آن گاه که شب از چهار سونفیر می کشید و کوچه های سکوت، در هزار توی ظلمتی قیر گون فرو می رود!

بر شانه های کوهستان راه می روی، آن سان که مه بر سر دره های ارغوانی پاییز.

آه ای همسایه آب های آتشین! وای شعله ورترین عطش که جرعه جرعه بر کام خسته زمین چکیدی.

نامت قله ای باستانی است که هیچ پرنده خیالی بر آن بال نگشوده است. آه، ای رنگین کمان دانایی! فراتری! از افق های این خمیده خاکستری، که در فرودی به عظمت کاینات، خاک را به بوی حضور معطر کردی.

از بستر شقایق ها قد کشیدی، و عفیف ترین رایحه ملکوت از چین دامن عصمت بر مشام خاک چکید.

گل، از لیخندت جوشید. و بهار بیراهنی به رنگ نرگسان شبنم پوش نگاهت پوشید.

امشب می خواهم تورا به هزار حنجره مرثیه میهمان کنم.

می خواهم تورا ای نوحه غریب خاک! در مجلس عزای کبوتران بی بال، مترنم شوم.

بگذار در برابر کوهوارگی ات زانو زنم. و خاک پایت را که توتیای چشم فرشتگان خرقه پوش افق های غیب است مهر سجاده خضوع خود کنم، و ببویم و ببوسم و بر فرق عاطفه ای که نیست، بپاشم.

در هاله ای مقدس فرو پیچیده ای، آه ای مریم مسیح! ای خدیجه نبی ﷺ ای زهرا علی «وای زینب حسین علیهما السلام»

جسارتم را ببخش که این گونه خطابت می کنم و شکوهت را بر ارابه شکسته واژه هایم به اهتزاز می نشانم.